

هوشور دائم علیم‌جان را مسخره می‌کرد. او فریاد می‌زد: «چنگک و بیل علیم‌جان مخصوص احمق‌ها است!» یا «علیم‌جان موهایش را مدل احمق‌ها کوتاه کرده است.» علیم‌جان از حرف‌های همسایه غمگین و عصبانی بود. پس از مدتی او دیگر برای بازی سراغ جعبه ماسه نرفت. با خودش گفت: «چه فایده‌ای دارد، وقتی همیشه غمگین می‌شوم؟» اما خیلی زود فهمید که اشتباه می‌کند و تصمیم گرفت به هوشور درس خوبی بدهد. با خودش گفت: «من می‌خواهم توی جعبه ماسه بازی کنم! این انتخاب من است، فقط باید به او نشان دهم که حق ندارد مرا اذیت کند.» علیم‌جان به سراغ خانه همسایه رفت و زنگ در را زد. علیم‌جان به هوشور گفت: «دوست دارم قلعه ماسه‌ای بسازم. می‌توانم سلطت را قرض بگیرم؟»

هوشور به علیم‌جان خندید و گفت: «حتماً. یک پسر احمق می‌تواند سطل احمقانه هم داشته باشد!» یک سطل پلاستیکی به علیم‌جان داد و در را بست و البته همچنان می‌خندید.

علیم‌جان سطل را با ماسه پر کرد و بزرگترین قلعه ماسه‌ای را که می‌توانست ساخت. خیلی خوش گذشت! خیلی خوب بود که دوباره به جعبه ماسه‌اش برگشته بود.

روز بعد که وقت برگرداندن اجناس قرضی رسید، علیم‌جان یک لیوان پلاستیکی کوچک در سطل گذاشت.

قبل از اینکه هوشور حرف بزند، علیم‌جان دستش را در سطل فرو کرد و لیوان را بیرون آورد. هوشور که گیج شده بود، پرسید: «این چیست؟»

علیم‌جان لیوان پلاستیکی کوچک را بالا گرفت و گفت: «تبریک می‌گوییم! سطل تو بچه داشت!» هوشور متعجب ابروهایش را بالا انداخت، اما لیوان پلاستیکی را با سطلش گرفت.

وقتی علیم‌جان به خانه رفت، هوشور فکر کرد: «چقدر علیم‌جان احمق است، یک سطل به او قرض دادم و او هم سطل و هم لیوان پلاستیکی را به من پس داد.» و با خودش خندید.

فردای آن روز علیم‌جان دوباره به سراغ هوشور رفت و مودبانه پرسید: «باز هم سلطت را به من قرض می‌دهی؟» وقتی هوشور سطل را به او داد، علیم‌جان گفت: «من چیزی ندارم که با آن ماسه بریزم. به یک لیوان پلاستیکی هم نیاز دارم.»